

در تسلائی فلسفه

ژویشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

تسلی بخشیدن به بوئیوس بر او ظاهر شده است. مشهور است که در تسلائی فلسفه را بوئیوس هنگامی به رشته تحریر درآورده که در انتظار اجرای حکم اعدام خویش به اتهام خیانت به دستگاه تنودوریک به سر می برده است. شرح ماجرا به نحو مبسوط در کتاب از مشخصات بارز آن است که هر چند به دست یک مسیحی به نگارش درآمده، لافل در ظاهر به هیچ آموزه مسیحی رجوع نمی کند و چارچوب اصلی مباحث را فلسفه نوافلاطونی تشکیل می دهد و روایاتی گری و به طور کلی آموزه های یونان باستان نیز در بخشهایی از کتاب به چشم می خورد.

به بیان کلی، این اثر علاوه بر جاذبه های تاریخی و ادبی و اخلاقی، شرحی فیلسوفانه از دردهایی فلسفی است که تنها به دست خود فلسفه علاج می تواند شد و شفافبخشی فلسفه را بوئیوس در قالب شخصیت پر قدرت و در عین حال مهربان بانوی فلسفه به زیبایی به تصویر کشیده است. اهمیت کتاب سبب شده است که در طول تاریخ افراد بسیاری به ترجمه آن از زبان لاتین به زبان بومی خود اهتمام ورزند که در این میان نامهای مشهوری به چشم می خورند. گویا در زبان فارسی هرگز ترجمه ای از این اثر گرانسنگ وجود نداشته و آنچه در پی می آید ترجمه نخستین دفتر آن است.

بوئیوس (۵۲۵-۴۸۰) را واسطه انتقال منطق یونان به غرب لاتین در قرون وسطی می دانند و او این نقش را از طریق ترجمه و تفسیر آثار منطقی به ویژه منطق ارسطو به انجام رسانده است. اهمیت بوئیوس قرن ها پس از وفاتش در دوره اسکولاستیک خاصه به دلیل سهمی است که در معرفی مسئله کلیات ادا کرده است. علاوه بر این رساله های وی با محوریت آموزه های مسیحی اهمیت فراوانی در مدارس قرون وسطی به خصوص از قرن دوازدهم به بعد داشته است. مشهور است که در این قرن علمای الاهیات در مطالعه آثار بوئیوس حتی بیش از کتابهای مقدس اهتمام می ورزیدند.

اما در میان نوشته های بوئیوس در تسلائی فلسفه موقعیت متمازی دارد. این اثر در قرن نهم میلادی در دربار شارلمانی توجه آلکونین، مشاور علمی نهضت کارولنژین، را به خود جلب کرد و کتاب درسی مدارس قرار گرفت. این کتاب که آمیزه ای از نظم و نثر با ویژگیهای شاخص ادبی است، مسئله شزرا محور مباحث خود قرار می دهد و آنجا بوئیوس در حالی که از ظلم دستگاه پادشاه وقت، تنودوریک، گلایه می کند، این ظلم را بهانه بحثی فلسفی در باب تقدیر و نسبت آن با علم پیشین و مشیت الهی قرار می دهد و البته این همه را از زبان بانوی فلسفه بیان می کند که در زندان برای



ترجمه کتاب درتسلای فلسفه اخیراً توسط سایه میثمی و با
ویراستاری استاد مصطفی ملکیان به انجام رسیده و انتشارات نگاه
معاصر عهده دار طبع آن گشته است.

دفتر اول

فصل یکم

من که به روزشادی قلم به شور و شوق می زدم
کنون باید درد و رنج ترانه های شوربختی را سرودن بیاغازم.
ایات پرانده سیل سرشک بی غش را بر گونه هایم روان می سازد؛
الاهه گانی که شور شاعری ام را برمی انگیزند، اکنون به خون
نشسته اند.

اما آنان را لااقل بیم و هراس ره نیست،
و همچنان مراد این راه که می پیمایم همراهند.
هنگام جوش و خروش شباب، سرمستان بودم،
و اکنون به وقت پیری اندوهبار تسلای شوربختی من اند.
رنجهایم پیری را به ناگهان شتابان ساخته،
و اندوهم حکم به کهنسالی افزون ترم داده است.
زود هنگام تارهای سپید بر تارک من هویدا شد،
و چینهای لرزان بر بیکر فرسوده ام فرومی نشیند.

هنگام شادروزی مرگ را کسی خوشآمدگو نیست، ولی درد و رنج که همه گیر شود، بسیار طلیش می کنند. دریغا که مرگ بر ناله های حزین ناشنواست، و از فرط قساوت، دیدگان گریانم را بر نمی بندد. آنگاه که بخت ناپایدار، برگ و نوای بادپای پیش می نهاد، تنها یک ساعت شوم مرا بر زمین تیره فرو توانست انداخت. حال که دختر بخت به تیرگی و بی وفایی نظاره ساز کرده، روزهای ناخوابسته را حیات نامقدسم به طول می کشاند. یاران، از چه سبب نام و آوازه ام را نقل محفل می ساختید؟ گاههایم نالستوار بود و فرو غلضیدم.

چنین بود اندیشه های خاموشی که در دل می پرواندم. قلم فرمانبردار من واپسین خرده کاریهایش را در این مرثیه اشکبارم به انجام می رساند که ناگهان بانویی بر فراز سرم پدیدار شد. تماشای او بس هیبت انگیز بود، زیرا چشمان پر فروغش با قدرتی بسیار افزون تر از چشمان انسانهای عادی در جان رسوخ می کرد و نیرویی زوال ناپذیر از چهره برافروخته اش بازمی تابید. در عین حال چنان سالخورده بود که به هیچ روی امکان نداشت همعصرش تلقی کرد. بلندی قامتش دشوار در حساب می آمد، زیرا در تغیر بود. لحظه ای خود را در ابعاد معمول انسانی محدود می ساخت و لحظه ای دیگر چنان می نمود که گویی سر بر افلاک می ساید و آنگاه که سر از این نیز بیشتر برمی افراشت، حتی دل آسمانها را نیز درمی نوردید و دیدگان نظاره گران خود را عاجز می ساخت. پیراهنش از پارچه ای زوال ناپذیر بود و به چیره دستی بسیار با بهترین نخها دوخته شده بود. چنانکه بعداً از زبان خود او شنیدم، پارچه آن را به دست خویش بافته بود. اما از آن روی که زمان مدیدی گرد از دامانش برگرفته نشده بود، همچون پیکره های نیاکان که دوده تارشان می سازد، با لایه ای از گردوغبار پوشیده شده بود. بر لبه پایینی پیراهن، گلدوزی حرف یونانی II به چشم می خورد و یقه آن حروف θ را بر خود داشت. میان این دو طرح نردبانی دیده می شد که پله هایش صعود از حرف پایینی به بالایی را ممکن می ساختند. اما این پیراهن با دستهای خشن کسانی پاره پاره شده بود و هر یک از ایشان تکه هایی را که به چنگ آورده، بر کنده بود. بانو در دست راست خود چند کتاب و در دست چپش عصای شاهی داشت.

چشمانش اتفاقاً بر الاهیگان شعر افتاد که کنار بستر من ایستاده بودند و کلماتی فراهم می آوردند تا اندوه مرا در عبارت آورند. لحظه ای خشمگین شد، گره به ابرو انداخت، و آتشی از چشمانش بیرون جست. پرسید: «چه کسی اجازه داده است تا روسپیان تماشاخانه به این مرد بیمار نزدیک شوند؟ اینان نه تنها از تسکین دردهایش عاجزند، بلکه با زهرهای قوی خود آن دردها را شدت می بخشند. این زنان با خارهای احساسات، عرصه بر خرمین پربار عقل تنگ می کنند. ایشان اذهان مردمان را از بیماری پاک نمی کنند، بلکه تنها به حضور آن خوگرشان می سازند. اگر شما الاهیگان بر آن بودید تا با جرب زبانیهایتان بازی همیشگی خود را در فریب مردی ناپخته بیازمایید، آن را تا این حد ناپسند نمی یافتم، زیرا کار خود من لطمه ای نمی دید. اما این مرد را نباید فریفت، چرا که او با تعالیم الثانیان و اهل آکادمی پرورش یافته است. دور شوید ای افسونگران! افسونهای شما مردان را به کام نابودی می کشاند. این مرد را به الاهیگان ملازم من واگذارید تا به مددشان تیمار شود و شفا یابد.»

با این سرزنش، الاهیگان نگاه خود را بس غمگنانه به زمین دوختند و در حالی که به آزدگی اتاق را ترک می کردند، سرخی چهره شرمشان را آشکار می ساخت. چشمان من از اشک پر شده بود

و جایی را نمی دید، نمی توانستم این بانو را که واجد چنان اقتدار آمرانه ای بود، بشناسم. گنگ شده بودم و با چشمانی فرو افتاده، در سکوت به انتظار عمل بعدی او نشستم. سپس نزدیک تر شد و پایین بستم نشست. به چهره ام خیره شد که از رنج آکنده و از غصه به سوی زمین خم شده بود. آنگاه اندوهی را که در دل داشتم، با این ابیات به ماتم نوشت:

فصل دوم

دریغا که سرش از خرد تهی است!
فرو شده در اعماق پر شیب،
و نور فطری خود وانهاد،
عزم آن کرده
تا به تاریکی نومیدی فروشود،
آنگاه که آلام مرگبار بزرگ می شوند
و سر به فلک می کشند،
و توفانهای زمینی می خروشدند.
روزگاری بی پروا زیر آسمان
پرسه می زد،
قلمرو افلاک را پایایی درمی نوردید،
تابش خورشید سرخ قام را
بسی به تماشا می نشست،
ماه سرد را با چشم می جست،
و گذار سرگردان سیارگان را
به استادی در رسم می نمود
و به کنه علی ژرف تر راه جسته بود؛
وزش بادها از چه روی دریا را برمی آشوبد،
کدامین نیرو فلک ثوابت را به جنبش می آورد،
چرا قافله درخشان خورشید
که از مشرق گلگون برخاسته،
بر امواج مغرب سفر به پایان می برد؟
چيست که ساعات پر لطافت بهار را گرما می بخشد،
و گلهای سرخ زمین را به شکوفه می نشاند؟
و باز کیست که هنگام پختگی سال
جریان پربار پاییز را فراهم می آورد
که سنگینی تاکهای آستنش را بر دوش می کشد؟
چنین نکاتی مضمون اندیشه اش بود،
عادت بر آن داشت که
در طرح نهانی بانوی طبیعت ژرف بنگرد
علل گونه گونش را نمایان

و سرچشمه هایش را هویدا سازد.
کنون فرسوده، چشم دلش تیره و تار
و باغل و زنجیری محکم بر گردن،
ناگزیر نگاه فروافتاده خویش
بر زمین بی جان می افکند.

بانو افزود که «اما اکنون وقت شکوه نیست، بلکه هنگام شفاست.» آنگاه نگاه خویش را مشتاقانه و به تمامی به من دوخت و پرسید، «به من بگو که آیا تو همان مردی که روزی با شیر خود می پروراندی و تا وقتی که اندیشه ات به پختگی تمام رسید، با خوراک جامد خویش نگاهدارت بودی؟ اگر آن سپری را که آن زمان به تو اعطا کردم، پیش از این وانهاده بودی، تو را قدرتی خلل ناپذیر فراهم آورده بود. آیا مرا می شناسی؟ از چه سبب خاموشی؟ از شرم یا حیرت؟ ای کاش از سر شرم بود اما می بینم که حیرت بر تو غالب آمده است.»

سپس وقتی دریافت که من تنها سکوت اختیار نکرده بلکه مطلقاً گنگ شده ام و زبانم بند آمده است، به نرمی دستش را بر سینم نهاد و گفت: «البتة وضعش خطرناک نیست. به ضعف نیرو دچار آمده است، و این ضعفی است که همه اذهان فریب خورده به آن گرفتار می آیند. او موقتاً از یاد برده که کیست، اما مرا که ابتدا بشناسد، بی درنگ خود را به یاد خواهد آورد. برای آنکه در این کار یاری اش دهم، باید لحظه ای را به پاک کردن چشمانش صرف کنم زیرا تیرگی مشغولیات زمینی او تارشان ساخته است.» با این کلام، گوشه پیراهن خود را در دست گرفت و چشمان مرا که غرق اشک بود، خشک کرد.

فصل سوم

آنگاه تاریکی ترکم گفت، شب تارانه شد،
نشاط قدیم نگاهم را تازه کرد.
چونان وقتی که باد شمال بی امان هجوم می آورد،
هوای ناپاک انباشته می شود و ابرهای باران خیز آسمان را می پوشاند،

خورشید در خفا می شود، شب زمین را در خود می پوشاند،
پیش از آنکه ستارگان به اقامتگاه مقرر خویش رسند.

آنگاه گریز باد شمال از غار تراکیه،^۱

بر تاریکی حمله می برد، نور محبوب را می رهند،
و درخشش ناگهانی پرتوهای خدای خورشید^۲

قرص او را بر دیده مبهوت ما آشکار می سازد.

درست به همین سان بود که ابرهای اندوه من پراکنده شد.
هوای پاک بهشت را در جان کشیدم، هوش بازگشته ام مراقدر ساخت
تاسیمای شفا دهنده خود را باز شناسم. بدینسان آنگاه که با نگاه خیره
در او نگریستم، کسی را که از ایام جوانی نزدش منزل گزیده بودم،
باز شناختم. او دایه من بانوی فلسفه بود.

پرسیدم، «ای آموزگار جمله فضیلتها، چرا از اوج آسمان پایین
خرامیده ای تا مرا در تنهایی تبعیدم ملاقات کنی؟ آیا چنین است که تو
را نیز به تهمت های دروغین گرفتار آورده اند و باید به همراه من
محاکمه شوی؟»

بانو در پاسخ گفت: «چه می گویی؟ آیا باید شاگرد خویش را
به حال خود وامی نهادم؟ آیا باید از شرکت در رنج تو و از تحمل باری
که به خاطر نفرت دیگران از نام من بر دوش کشیده ای، سرباز
می زدم؟ برای بانوی فلسفه توهین آمیز می بود اگر مرد بی گناهی
چون تو را ترک می گفت و بی هیچ ملازمتی در سفر به خود وامی نهاد.

به دیگر سخن، آیا می بایست از اتهامی که بر من وارد ساخته اند
بگریزم و بر خود بلرزم، چونان که گویی در معرض تجربه ای تازه
قرار گرفته ام؟ آیا گمان کرده ای این نخستین بار است که در محکمه
به اتهام رفتار فاسد، فلسفه مورد هجوم مخاطرات قرار گرفته است؟
یقیناً خیرداری که در روزگاران گذشته، پیش از عصر افلاطون
محبوب من، مواقع بسیاری بود که علیه حماقت های گستاخانه، نبردی
تمام عیار برپا ساختم. و در زمان خود افلاطون نیز شانه به شانه مرشد
او سقراط ایستادم، آنگاه که بر مرگی ظالمانه ظفر می یافت. از آن پس
اوباشی چون اپیکوریان، رواقیان و نحله های دیگر، هر یک در حد
توان خود دست به کار تازاج میراث او شدند. مرا چونان جزئی از
غنیمتشان، به رغم اعتراض و مقاومت من، به زور با خود بردند. جامه ای
را که به دست خود دوخته بودم پاره پاره کردند و با تکه های زنده ای
که از آن کنده بودند، به راه خود رفتند. گمان داشتند که همه من به
دست ایشان افتاده است، و از آنجا که آثاری از جامه مرا با خود
داشتند، مردمان نادان ایشان را سرسپردگان من دانستند و بسیاری از
آنان به دست این نازمودگان گمراه شدند و بدینسان تباه گشتند.»

«چه بسا تو از هجرت آنکساگوراس، زهری که در کام سقراط
ریخته شد، و یا از شکنجه زنون بی خبر باشی، زیرا در آنسوی وطن تو
رخ داده اند، اما لااقل آشنایی با کسانی همچون کانیوس، سنکا، و
سراتوس، برای تو مقدور بوده است، زیرا نقل و حدیث ایشان
هم اکنون نیز تازه و شهنره است. ایشان را تنها بدین سبب به قعر
مصیبت فروکشاندند که با شیوه های من تعلیم یافته و با ناکسان
مطلقاً سر تعارض داشتند. از این روی جای تعجب نیست اگر در
اقیانوس زندگی، زیر ضربه طوفان هایی باشیم که در گوشه ایمان زوزه
می کشند، زیرا هدف اصلی ما آن است که پلیدان را ناخشنود سازیم.
به رغم خیل عظیم سپاهشان، باید در آنها به تحقیر نظر کنیم زیرا
ایشان را هیچ فرماندهی هدایت نمی کند. تنها خطای شناخته شده و
بی امان است که آنان را بر طریق بی هدفتان می راند. اگر زمانی
سپاهشان بر ما مسلط شود و در اضطرارمان قرار دهد، فرمانده ما
نیروهایش را به قلعه ای که داریم، عقب می کشد، در حالی که دشمن
به غارت بار و بُنه بی ارزش ما مشغول می شود. و در آن حال که
ایشان به چپاول بی مایه ترین اموال ما مشغولند، از مقام بلند خویش
ریشخندشان می کنیم. آن زمان ما درون بارویی که دشمن از سر
سفاقت نافرمان خود مجاز نزدیک شدن به آن را ندارد، از جنگ و
غوغای دیوانه واری که همه جا شعله می کشد، در امانیم.»

فصل چهارم

هرآنکس که حیاتش به سامان و سلوکش به صلابت است،
همانکه حملات پر نخوت تقدیر را بر زمین می کوبد،
هم بخت بد و هم بخت نیک را به شرافت رویاروی می شود،
و در حراست از باوری شکست ناپذیر تواناست .
نه با تهدیدهای جنون آمیز دریا که از اعماق ژرف
امواج را می جوشاند و به تلاطم می آورد، از جای می جنبد،
نه با آتشفشان و سوویوس^۳ که از دل کوره هایش فوران می کند،

و بر پهنه های باز آتشفشای پر دود می بارد،

و نه با آن صاعقه که بسی وقتها به تندی برمی افروزد،

و برجهای بس رفیع را به تلی از خاک بدل می سازد.

پس از چه روی مردان مفلوک، مبهوت ستمگران می گردند؟

آنان را ددخویی هر قدر هم که باشد، خشم جنون آمیزشان را

قدرت حقیقی نیست.

اگر دست از هر ترس و تمنا بشویم،
خشم دیوانه را حربه‌ای در کف نخواهد ماند.
اما آنکس که بر اندام لرزه و در دل هراس یا هوس دارد،
از نبود عزم درون یا توان مهار نفس
سپر خویش به دور افکنده و موضع خود متروک نهاده.
زنجیرهای افتاده بر پای ترقی‌اش را او به دست خود برمی‌سازد.

بانو پرسید: «آیا پیام را دریافتی؟ آیا در سر تو رسوخ کرد، یا اینکه چونان میخ آهنی است که در سنگ فرو نمی‌شود؟ از چه روی با این اشک‌هایی که بر گونه‌هایت روان است، چنین زاری می‌کنی؟ آنچه در دل داری بازگویی، در اندرون سینه نگاهش مدار. اگر یاری طیب را طالبی، باید زخم خویش آشکار سازی.»
آنگاه من بر خود مسلط گشتم و با قدری جوش و خروش پاسخ دادم: «آیا مرا حاجت است که مدام به یادت آورم؟ آن شقاوت و بی‌رحمی که از سوی تقدیر بر من رفته است، آیا بدیهی نیست؟ تماشای این مکان دل تو را نمی‌لرزاند؟ آیا این کتابخانه است، اتاقی در خانه من که تو بی‌چون و چرا برای خود برگزیدی؟ آیا اغلب با من آنجا خلوت نمی‌کردی و در باب معرفت به امور انسانی و الهی به گفت‌وگو نمی‌نشستی؟ آن هنگام که به همراه تو اسرار طبیعت را می‌کاویدم، هنگامی که با عصای خود مسیر ستارگان را بر من معلوم می‌ساختی، و هنگامی که مطابق با سرمشق‌های آسمانی، سرشت و سیر سراسر حیاتم را صورت می‌بخشیدی آیا سلوک و سیمای من چنین بود؟ آیا این پاداش پیروی من از احکام توست؟»
«تو بودی که از زبان افلاطون این اصل را مقرر داشتی که امور حکومت به سلامت خواهند بود اگر از سوی رهروان فلسفه هدایت شوند یا کسانی که بر این امور نظارت دارند اهل فلسفه باشند. از زبان همین مرد به هشدار گفتمی که چرا اداره امور مردم بر فلاسفه واجب است: اگر حکومت شهرها به تبهکاران بی‌شرافت وا گذاشته شود، نیکان به مصیبت و تباهی دچار می‌آیند.»

«این فتوایی بود که من پیروی کردم. بر آن شدم تا آنچه را در خلوت فراغت آموخته بودم، در اداره امور به کار بندم. یقین دارم که تو و خدایی که تو را در اذهان فیلسوفان قرار داده است، نیک می‌دانید که من خویشتم را وقف هیچ مشغله سیاسی‌ای نساختم مگر آنکه خیر مشترک همه مردمان نیک را در دل می‌پروراندم. نتیجه آن بود که میان مردمان بی‌مرام، منازعات پرخشونت و ریشه‌دار برخاست. همساز با وجدان آزاد خویش، در دفاع از حق هرگز از آسیب رساندن به آنان که قدرتی افزون‌تر از من داشتند، شانه خالی نکردم.»

«چه بسیار روی در روی کانیگاستوس ایستادم و آنگاه که درصدد چپاول اموال همه اهالی بی‌دفاع شهر بود، راهش را سد کردم! چند بار تریگوئیل، مباشر دربار را مجبور ساختم تا از ظلم‌هایی که قصد ارتکابش را داشت یا در واقع مرتکب شده بود، دست

بردارد! چند بار مقام خود را به مخاطره افکندم تا از بینوایی حمایت کنم که وحشیان با حرص و طمع عنان گسیخته خود مدام با تهمت‌های بی‌پایه‌بی در پی آزارشان می‌دادند! هرگز احدی مرا از طریق عدل به ارتکاب ظلم نکشاند. آنگاه که دهاتیان اموال خود را در اثر چپاول اشخاص یا مالیات‌های حکومت می‌باختند، اندوه من کمتر از قربانیان نبود.»

«در خلال دوران قحطی شدید، حکومت خرید عمومی غله را اعلام کرد. این اقدام ظالمانه و ناموجه نزدیک بود که کمپانیا^۵ را از فرط گرسنگی به زانو درآورد. من به نفع عموم در مقابل سرکرده سپاه روم سینه سپر کردم. در حضور پادشاه به دفاع پرداختم و به لغو خرید عمومی توفیق یافتم. زمانی که بائلیونوس، یکی از کنسولها، آرزوها و جاه‌طلبیهای سگهای قصر را در حال بلعیدن ثروتش دید، من آن را از میان آرزوهای بزرگشان بیرون کشیدم. برای نجات آئلیونوس، یک کنسول دیگر، از مجازاتی عذاب‌آور برای اتهامی که در هیچ محکمه‌ای ارائه نشده بود، خود را به تنفر سپیران، مردی که بر او تهمت نهاده بود، دچار ساختم. شاید بگویی که به نظر می‌رسد مخالفت سهمگینی را علیه خود برانگیخته باشم. درست است اما لازم بود که اطمینان خاطر بیشتری از میان سایر درباریان به دست آورم، زیرا از سر شوقی که به عدالت داشتم، برای آنکه بتوانم تأمین امنیت بیشتری در میان ایشان به دست آورم، چیزی را کتمان نکردم.»
«خبرچینیانی که مرا از پای درآوردند، چه کسانی بودند؟ یکی از آنها به نام باسیلیوس، سابقاً از خدمت پادشاه عزل شده بود. نیاز مالی بود که او را بر آن داشت تا بر من تهمت نهد، زیرا به شدت مقروض بود. و اما در مورد آپیلیو و گادتیوس چنین بود که به خاطر دغل‌کاریهای گسترده بی‌شمار، به فرمان پادشاه محکوم به تبعید شده بودند. آنها از قبول این مجازات سر باز زدند و در تلاش برای حفاظت خود، به یک معبد پناه بردند. وقتی پادشاه از این موضوع باخبر شد، دستور داد که اگر در موعد مقرر شهر را و نا^۶ را ترک نکنند، ایشان را با داغی بر پیشانی بیرون خواهند انداخت. چه مجازاتی را می‌توان تصور کرد که از این سنگین‌تر باشد؟ با این حال با امضای ایشان بود که همان روز علیه من اتهامی واقع شد. آیا تواناییهای مرا چنین سزایی بود؟ آیا محکومیتی که متهم‌کنندگان من، پیش از آن مستحشش بودند، ایشان را به مردانی صالح بدل ساخت؟ و آیا تقدیر را اگر نه از کیفر مردی بی‌گناه، لااقل از بی‌ارزشی مدعیان من شرم نیامد؟»

«شاید طالب آن باشی که مفاد اتهام مرا بدانی. مدعا آن است که من درصدد حفاظت از وجود سنای روم برآمده‌ام. می‌خواهی بدانی چگونه چنین کرده‌ام؟ من متهم به این هستم که خبرچین را از ارائه قرائنی در اثبات خیانت سنا مانع شده‌ام. تو آموزگار منی، در این باب چگونه قضاوت می‌کنی؟ آیا باید این اتهام را منکر شوم تا تو را شرم‌نده نسازم؟ اما در واقع من یقیناً خواهان حفظ و بقای سنا بودم و



هرگز از این خواست دست برنخواهم داشت. حال آیا باید به گناهکاری معترف شوم؟ اما تلاشهای من برای بازداشتن آن خبرچین، به ثمر نرسید. حال باید سعی خود را در حفظ نظام سنا جنایت بنامم؟ در واقع، سنا با صدور حکمش علیه من، هم اکنون نیز کار مرا جنایت اعلام کرده است. اما جهلی که از خود نشان داده اند، همواره خودفریبی است و نمی تواند ارزشهای کار مرا دگرگون سازد. من از فتوای سقراط پیروی می کنم، و پنهان ساختن حق یا راه گشودن بر باطل را ناپارسایی می دانم. اما سنجش وقایع را به تو و فلاسفه وامی گذارم. من سلسله حوادث و حقیقت آنها را برای مطالعه دقیق آتی به برگهای کتاب سپرده ام تا مبادا از آیندگان پوشیده بمانند.»

رجوع به اسناد ساختگی ای را که بر اتهام من مبنی بر آرزوی بازگرداندن آزادی به روم صحه می گذارند، بی فایده می دانم. اگر رخصت دسترسی به اظهارنامه خود خبرچینان را داشتیم، کذب آن را آشکار می ساختیم. در تمام چنین مواردی، قدرتمندترین شیوه همین است. حال از تو می پرسم که به کدامین نشانه از آزادی می توان امیدوار بود؟ آرزوی من آن است که چنین امکانی وجود می داشت. در آن صورت بود که می توانستم با کلام کانئوس به استقبال اتهام خود بروم. وقتی گایوس سزار، فرزند ژرمانیکوس، کانئوس را به شرکت در توطئه ای علیه خود متهم ساخت، او چنین گفت: «اگر من از آن باخبر می بودم، تو باخبر نمی شدی!» اندوه ناشی از این واقعه آنچنان ذهنم را پریشان نساخته است که مرا از حمله تبهکارانه پلیدان بر فضیلت، به شکوه وادارد، اما از اینکه آنان به مقصود خود رسیده اند، سراپامات و میهوتم. بی تردید پروراندن نیت پلید، خاصیت سرشت سست آدمی است، اما بسیار هولناک است که دسیسه تبهکاری علیه یک بی گناه پیروز شود، در حالی که خدا ناظر ماجرا است. یقیناً آن پرسشی که یکی از خدمتگزاران مطرح ساخت، منصفانه بود: «اگر خدا واقعاً وجود دارد، سرچشمه شرکجاست؟ و اگر وجود ندارد منشأ خیر چیست؟»

«فرض کنیم به تبهکارانی که می خواهند خون همه مردمان شریف و همه اهل سنا را بر زمین بریزند، حق دهم که طالب نابودی من نیز باشند، زیرا دریافته اند که من از آن شرافتمندان و از سنا حمایت می کنم. اما قطعاً سزاوار آن نبودم که از جانب اهل سنا نیز با من به همین سان رفتار شود؟ اطمینان دارم آن وقتی را که پادشاه در ورتنا بود به خوبی به یاد داری زیرا همواره شخصاً حضور داشتی و قول و فعل مرا هدایت می کردی. از آنجا که مشتاق بود که ناقوس مرگ همه اهل سنا را به صدا درآورد، تلاش می کرد تا اتهام خیانتکاری آلبینوس را به جانب کل نظام سنا بگرداند. تو به یاد داری که با چه بی اعتنایی به خطری که تهدیدم می کرد، در مقام دفاع از بی گناهی همه اعضا برآمدم. می دانی که حقیقت محض را می گویم و هرگز به گزافه گویی میدان نداده ام. به یک اعتبار، توجیه یا استدلالی که در باطن برای افعال و انگیزه های خود داریم، هرگاه

با اعلام آنچه کرده ایم، شهرتی نیکو یابد، از ارزشش کاسته می شود.» «اما تو فرجام سلوک پاکم را مشاهده می کنی. به جای آنکه فضیلت ناب مرا پاداش دهند، به گناه جنایتی که مرتکب نشده ام، کیفرم می دهند. آیا هرگز هیچ جنایتی بوده است که حتی با وجود اقرار بی پرده گناهکار، قاضیان بر حکم خود به کیفر سخت آن، چنان متفق القول بوده باشند که احدی از ایشان با تأمل در خطاکاری ذاتی آدمی یا بی ثباتی تقدیر که همه محکوم آنیم، دلش به رحم نیامده باشد؟ اگر اتهام من تمهید سوزاندن معبدی، تیغ کفر نهادن بر گلوی مردان خدا، و یا توطئه چینی قتل همه شرافتمندان بود، صدور حکم در حالی صورت می گرفت که من پس از اقرار به گناه یا اثبات آن، در جایگاه متهمین ایستاده بودم. اما اینجا صدها فرسنگ دور از محکمه، در حالی که کلمه ای در دفاع خود نمی توانم گفت، به مرگ و مصادره اموالم محکوم شده ام و اینهمه را حمایت شورمندانم از سنا سبب ساز بوده است! یقیناً با چنین اتهامی هیچ کس به عدالت محکوم نمی تواند شد!»

«حتی کسانی که این تهمت را بر من نهاده اند، به ناچیزی اش واقف اند، زیرا برای آنکه آن را به جنایتی بیالایند، به دروغ ادعا کرده اند که آرزوی مقام و منصب عالی، مرا بر آن داشته تا وجدان خویش را به اعمال کفرآمیز لگه دار سازم. اما تو در قلب من خانه داشتی. هرچه تمنای امور فانی را از سرای اندیشه ام بیرون راندی. در حالی که تو نظاره ام می کردی، بسی ناپاراسا می بودم اگر خانه ای برای کفر بنا می کردم. هر روز صدای تو در گوشها و اندیشه هایم این قول فیثاغورث را طنین انداز می ساخت که: «خدای را اطاعت کن.» در حالی که تو خمیره ام را در جهت کسب کمالاتی که خداگونه ام می ساخت، شکل می بخشیدی، طلب حمایت از ارواح بس بی مایه، شایسته ام نبود. چیزهای دیگری نیز به نفع من وجود دارد که مرا به تمامی از مظان این اتهام دور می سازد: محدوده پاک خانه ام، دوستان بسیاری که و رای هر نکوهش اند، و نیز پدر و الامرتبه همسر که به قدر خود تو شایسته تکریم است. اما متهم کنندگان من، تهمت شنیع خود را با ارجاع به تو موجه می سازند و این وضع هولناکی است. من خاصه شریک این جرم جلوه خواهم کرد، زیرا در تعالیم تو غوطه ور شده و شیوه های تو را فرا گرفته ام. پس تنها چنین نیست که احترام من از برای تو، هیچ سودی نصیب من نساخته است، بلکه تو نیز در عین بی گناهی باید به خاطر آنچه من کرده ام، به بلا دچار آیی. همچنین، مصیبت شوم مرا این واقعیت شدت وافر می بخشد که اکثر مردم به شایستگیهای شخص نظر نمی کنند بلکه فرجام اتفاقی او را می نگرند. نزد ایشان یگانه محک برای عاقبت اندیشی خردمندان همانا مهر توفیق است، و از این روی نخستین قربانی ناکامی نام نیکوی انسان است.»

«یاد بدگوییهای مردم و دامنه داوریهای متضادی که اکنون در جریان است، خاطر من را رنج می سازد. می خواهم تنها این را به

جسارت بگویم که واپسین مشقنی که بخت نامهربان تحمیلش می‌سازد، این عقیدهٔ عموم است که مفلوکان متهم به گناه، مستوجب تمام کیفری‌اند که نصیبشان می‌شود. مرا از دارایی‌ام جدا و از مناصب محروم ساختند، نامم را لگه‌دار کردند و خدمت‌هایی را که به انجام رسانده بودم کیفر دادند. در مقابل، تصویر جانمایی برابر دیدگانم پدیدار می‌گردد که درون لانه‌های امن خویش در لذت جسمانی غوطه می‌خورند و هرزه‌ترین ایشان تهمت‌های دروغ تازه‌ای رادسیسه می‌کنند. این در حالی است که نیکان با نظارهٔ وضع خطرناک من از وحشت درمانده شده‌اند. بدکارانی را می‌بینم که همگی از بخشودگی خود و از پادشاهی که تا به آخر همراهشان است، به شوق آمده‌اند تا به اعمال پلید دست زنند. مردان بی‌گناهی را می‌بینم که نه تنها از امنیت بلکه از حق دفاع از خویش نیز محروم گشته‌اند. این چیزی است که فغان ماتم از نهادم بر می‌آورد.»

فصل پنجم

ای خالق سپهر پرستاره،
تکیه زده بر سریر سرمدی‌ات،
آسمان را به چرخشی چابک می‌گردانی،
و هر صورت فلکی را به قانونی سامان می‌بخشی.
اکنون تمام هلال ماه
آتش برادرش را به کمال باز می‌تاباند،
و با تالو خویش ستارگان کوچک تر را نهران می‌کند.
زود است که نزدیکی اش به خورشید
پرتو هلالی اش را تباہ کند و ناپدید سازد.
هنگام حکومت شب، ستارهٔ ناهید
اول حضور یخ‌زدهٔ خود می‌نماید،
و سپس آنگاه که چون ابلیس به وقت سحر
عنان شیانگ‌هایش را رها می‌کند،
رنگ پریده در کنار خورشید به سر می‌برد.
تویی که هنگام عربانی درختان به دست زمستان سرد،
روشنای روز را کمتر مهلت می‌دهی.
تویی که وقت تشرویی گرمای تابستان،
ساعات بادپای شب را کوتاه‌تر می‌سازی.
قدرت تو، سال در حال تحول را سامان می‌بخشد.
برگهایی که در باد شمال^۹ از دست می‌شوند
نسیم صبا^{۱۰} که وزیدن گیرد، باز می‌گردند.
آن دانه‌ها که ستارهٔ نگاهبان شمال، ابتدا می‌افشانند
قد که می‌کشند، ستارهٔ شعرای یمانی برشته‌شان می‌سازد.
هیچ چیز نمی‌تواند بر قانون ازلی تودست رد زند،
یا که از کار عاجزش سازد.
جمله امور در مهار قانون محکم توست.
ولی اعمال آدمی از تو تعلیم نمی‌یابد،
به حق طرد می‌کنی تا قانونت برقرار باشد.
ورنه چرا بخت لغزان چنین در تغییر است،
و تغیری اینسان بی‌امان را فرا می‌گیرد؟
رنج‌های بی‌رحمانه که رذالت را سزاست،
پاکان را دام‌نگیر می‌شود.

رسوم پلید بر بلندبها آرام گرفته‌اند
و مایه گناهان به ناحق به زیر افتاده
سنگینی ظلم مردان گناهکار را بر دوش داریم،
و اینچنین، فروغ درخشان فضیلت در سیاهی شب نهران
می‌شود،

شرارت خردکننده را شرافت تاب می‌آورد.
سوگندهای دروغین و نیرنگ‌های ظاهر فریب را
هیچ خطر یا شکستی همراه نمی‌شود.
آنگاه که عزم خود بر مقصودشان جزم کنند
غلبه بر پادشاهان بزرگی را طالب‌اند
که اقوام بی‌شمار را مرعوب خود دارند.
ای خدایی که ذرات طبیعت را به هم پیوند داده‌ای،
بر این زمین بیچاره نظری بیفکن
انسان، که قدرش در آفرینش ناچیز نیست،
در دریای تقدیر کوبیده می‌شود.

به دعای خواهیم که این امواج پرشتاب را در مهار آوری،
و در زمین همان قانون محکمی را به کار بندی
که با آن، آسمان بی‌کران را در حکومت داری.

بانوی فلسفه با این فغانهای برخاسته از درد بی‌امان، با آرامشی
از سر بی‌تفاوتی نسبت به شکوه‌هایم، مواجه شد. «بیشتر وقتی
اشک‌های غمبار تو را دیدم، بی‌درنگ دریافتم که تو در تبعید به
ناخشنودی سر می‌کنی. اما اگر به زبان خود آن را شرح نمی‌دادی،
هرگز نمی‌فهمیدم که چه اندازه از دیار خود دور افتاده‌ای. اما
فاصله‌ای که از وطن خویش تا به اینجا پیموده‌ای، عاقبت نفی بلد
نیست، بلکه تو خود به بیراهه رفته‌ای. اگر دوست می‌داری که نام
این را تبعید بگذاری، چنین تبعیدی را خود به جان خریدی، زیرا
احدی نمی‌توانسته به حکم قانون چنین تبعیدی را تحمیل کند. تو
باید به سرزمینی که از آن برخاسته‌ای، ژرف بیندیشی. آنجا مانند آتن
قدیم نیست که بر آن قانون توده‌ها حکومت کند، زیرا تنها یک رب
و یک سلطان هست.» او دوست ترمی دارد که اهالی شهرش برگرد
او جمع شوند تا اینکه در تبعید به سر برند. با زمام او هدایت شوند و
در آزادی کامل از فرمانهای عادلانه‌اش اطاعت کنند. یقیناً تو با
قدیمی‌ترین قانون دیار خود آشنایی داری که مقرر ساخته هر کسی
که آنجا را خانه خود برمی‌گزیند، به حکم قانون نمی‌تواند از آن طرد
شود؟ به راستی اگر کسی در حمایت قلعهٔ خویش قرار گیرد، هرگز از
محکومیت تبعید بیمی به دل نخواهد داشت. اما به محض آنکه
نخواهد آنجا منزل گزیند، دیگر شایسته‌اش نیست. از این روی آنچه
ذهن مرا به خود مشغول می‌دارد، سلوک توست و نه چندان منظره
این اقامتگاه. آنچه من می‌جویم، دیوارهای آراسته به عاج و آبگینه
کتابخانه نیست، بلکه منزلگاه ذهن توست، زیرا آنجا نه کتاب بلکه
چیزی گذاشته‌ام که کتابها را واجد ارزش می‌سازد، و آن همانا تعالیمی
است که در مکتوبات قدیم من یافت می‌شود.»

«آنچه در باب خدمت‌های خود در جهت خیر عموم می‌گویی،
حقیقت دارد. هر آینه در نسبت با توفیقات بسیاری که کسب
کرده‌ای، نفع تو اندک بوده است. به اتهاماتی اشاره کردی که علیه تو
وارد شده‌اند. همهٔ عالم به صدق یا کذب آنها وقوف دارند. درست
اندیشیده بودی که جنایات و دغل‌کاریهای متهم‌کنندگان را اشاره‌ای

گذرا کافی است، زیرا مردم آنها را به تفصیل باز می‌گویند و به آنها بهتر و کامل تر واقف‌اند. تو همچنین نقش سنا را به تندی نکوهش کردی. به علاوه، بر اتهامی که بر من وارد شده است، افسوس خوردی و لطمه زینباری را که به حیثیت من رسیده است، به ماتم نشستی. در آخر آنگاه که خاطرت از آزرده‌گی می‌گداخت، تقدیر را ناسزا گفتی. شکوه سردادی که شایستگیهای تو پاداشی فراخور نیافته، و در انتهای ابیات پرسوز و گداز خود به دعا خواستی که صلح حاکم بر آسمانها، بر زمین نیز غالب گردد. این توده عواطف آشفته بر شانه تو سنگینی می‌کند. اندوه و خشم و افسردگی دل تو را شرحه شرحه می‌سازند. در وضع روحی کنونی هنوز آماده قبول داروهای قوی‌تر نیستی. پس عجالتاً داروهای ملایم‌تری را به کار می‌بندم تا ورمهایی که در آنها عواطف جمع آمده است، با دستی نوازشگرتر کمی فرو نشیند و چه بسا بتواند علاجی دردناک‌تر را تاب آورد.»

فصل ششم

هنگام که آیولو با پرتوهایش،
 طاقت فرسای روزهای برج سرطان را می‌گذازد،
 هر چه دانه که در شیارهای زمین نشانی
 از خاک برون نخواهد شد
 دست از امید دانه شسته
 میوه‌های بلوط بر درخت می‌ماند
 گر تو را از آلاچیقهای گرانبار از گل‌های سرخ
 هوای چیدن گل‌های بهاری در سر است،
 هرگز قصد آنجا مکن
 آنکه که باد وحشی شمال وزیدن دارد،
 بر فراز دشت در خروش بی‌امان است
 و دانه‌ها را از جا بر می‌کند.
 آیا تو را شوق محصول شراب است؟
 پس تاک‌ها را به روزهای بهاری به دست آرز، عریان مکن
 باکوس^۱ دوست‌تر دارد هدایایش را وقتی از سال بیاورد
 که پاییز حضور خویش آشکار می‌سازد.
 بر هر موسمی را خدا تکالیفی مقرر می‌دارد
 که نقشه‌هایش را مناسب باشد.
 بر این سلسله که بر ساخته
 هیچ تغییری را رخصت نمی‌دهد.
 گسست ناسنجیده‌اش را
 فرجامی ناگوار خواهد بود.

«حال آیا مرا اول رخصت می‌دهی که از تو چند سؤال ساده
 بپرسم تا در وضع روحی تو کاوش و معاینه‌ای کنم؟ بدینسان
 می‌توانم علالت را تدبیر سازم.»
 پاسخ دادم، «به دلخواه خود سؤال کن و من جواب خواهم داد.»
 آنگاه پرسید، «آیا به گمان تو سیر عالم بی‌نظم و بی‌جهت است،
 یا باورداری که عقلی آن را هدایت می‌کند؟»

پاسخ دادم، «قطعاً باید از این عقیده سرباز زخم که چنین حرکات
 بی‌خطایی نتیجه صدفه بی‌هدف باشد. می‌دانم که پروردگار
 آفریننده، کائنات را هدایت می‌کند. هرگز روزی نخواهد آمد که من
 از حقیقت این حکم کناره گیرم.»



در جواب گفت: «آنچه را می‌پذیرم زیرا لختی پیش همین مضمون آیات سرود ماتم تو نیز بود که تنها انسان از نظر عنایت خداوند محروم شد. تو این عقیده خویش را تغییر ندادی که همه چیزهای دیگر تحت حکومت عقل است. جقدر عجیب است! این مرا کاملاً مبهوت می‌سازد که تو با وجود چنین باورهای سالمی، خود از بیماری رنج می‌بری. اما بگذار تا ژرف تر بنگرم، زیرا اینجا به نقصی بدگمانم. پس به من بگو: حال که اطمینان داری خداوند عالم را اداره می‌کند، در نظر تو او به چه صورت زمام امور را در اختیار می‌گیرد؟» پاسخ دادم: «من پرسش تو را حتی فهم نمی‌کنم، چه رسد به آنکه آن را جواب گویم.»

او چنین گفت: «یقیناً اشتباه نمی‌کردم که می‌پنداشتم در طبیعت تو نقصی وجود دارد. آن همچون رخنه‌ای در قلعه‌ای مستحکم است که مرض آشفتگی عاطفی از خلالش گذشته و در روح تو نفوذ کرده است. به من بگو: آیا به یاد داری که غایت قصوای این عالم چیست، همان مقصدی که کل نظام طبیعت به سوی آن رهسپار است؟» پاسخ دادم: «این را سابقاً فرا گرفته‌ام اما درد و رنج من حافظه‌ام را تار ساخته است.»

«اما گمان دارم که می‌دانی همه اشیاء از کجا نشأت می‌گیرند؟»
گفتم: «آری، سرچشمه، همانا خداوند است.»

«چگونه است که مبدأ اشیاء را می‌شناسی اما به مقصد آنها علم نداری؟ البته این طغیانهای عاطفی که دستخوش شده‌ای، آنقدر قدرت دارند که بتوانند تعادل انسان را بر هم زنند، اما نمی‌توانند متزلزلش سازند و او را به تمامی از ریشه برکنند. حال این را نیز به من بگو: آیا به خاطر داری که یک انسان هستی؟»

جواب دادم: «البته که به خاطر دارم!»

«پس می‌توانی انسان را تعریف کنی؟»

«پرسش تو آن است که آیا می‌دانم مخلوقی فانی هستم که به او عقل عطا شده است؟ آری این را می‌دانم و به آن اذعان دارم.»
پرسید: «اما آیا نیز می‌دانی که چیزی بیش از این هستی؟»
«نه، نه بیش از این.»

بانو گفت: «اکنون علت دیگر بیماری تو را می‌دانم که بسیار خطرناک است. تو هویت خویش را به نسیان برده‌ای. اکنون علت ناخوشی و شیوه بازگرداندن سلامت تو را به کمال دریافته‌ام. با فراموش کردن هویت خود، سردرگم شده‌ای، و از همین روی تبعید و محرومیت از اموالت تو را مغموم ساخته است. چون به مقصدی که کائنات به سوی آن روان است علم نداری، خیال می‌کنی که افراد پلید و بدکار پر قدرت و سعادت‌مندند. افزون بر این، چون از یاد برده‌ای که زمام امور عالم در اختیار کیست، گمان می‌کنی که دگرگونه‌های تقدیر که بر تو رفته است، بی‌جهت‌اند و هدایتگری ندارند. اینها نشانه‌های خطرناکی است که نه تنها بیماری بلکه مرگ به همراه می‌آورد. اما سپاس سرچشمه سلامتی را، زیرا که طبیعت تو

را یکسره از یاد نبرده است. ایمان راستین تو به حکومت عالم، برای ما قوتی فراهم می‌آورد تا بدان سلامت را بازگردانیم، زیرا تو باور داری که جهان تحت هدایت عقل الاهی است و صدفه به آن راه ندارد. پس بیمی به دل نداشته باش. همین بارقه بس کوچک، گرمای حیات را در جان تو از نو خواهد دمید.»

«اما هنوز هنگام داروهای قوی تر فرانسیده است. چنانکه همه می‌دانند، طبیعت روح آدمی اینگونه است که هرگاه از باورهای حقیقی چشم می‌پوشد، عقایدی کاذب اختیار می‌کند که از آنها ابرهای آشفتگی عاطفی برمی‌خیزد که تصور درستی را که بیشتر داشته است، دچار اغوجاج می‌سازد. از این روی من لختی به این می‌پردازم که با داروهای ملایم و اندک، این ابر را پراکنده سازم، تا به محض آنکه تاریکی عواطف فریبکار از میان برخاست، تو بتوانی درخشش نور حقیقی را تشخیص دهی.»

فصل هفتم

هنگامی که ابرهای تیره فرو می‌پوشاند

ستارگانی را که روشن می‌درخشیدند،

آن ستارگان دیگر نمی‌توانند

نور خود بتابانند.

اگر باد تند جنوب

بر دریا حمله برد

و موج پُر نمک بخیزاند،

امواجی که فارغ البال می‌گذشتند

و چون روزهای بی‌ابر

زالال و آرام بودند،

با گل و لایبی که از بستر برآیند،

به ناپاکی گرایند

و در چشم ما تیره نمایند.

سنگپاره‌هایی که از صخره‌های بلند برکنده شوند

غالباً راه بر رود خروشان می‌بندند

که در مسیر پُریبج و تاب خویش

از کوهساران سرازیر می‌شود.

تو را نیز روزگار از این سان است.

گر تو را به روشنای روز

هوای دیدار حقیقت در سر است،

و نیز گذر بر راه صواب،

از شادیهایی پوشالی درگذر،

هر وحشتی را از خود بران،

از امید واهی چشم پوش،

و غم را به نزدیک رخصت مده.

اندیشه در غبار و مه فرو شود،

به غل و زنجیر گرفتار آید،
آنگاه که عواطفی از این گونه
زمام شاهی به دست آرند.

پانوشتها:

- ۱ - Tracian، متعلق به کشور باستانی تراکیه واقع در غرب دریای سیاه و شمال دریای اژه که امروزه بخشی از ترکیه، یونان و بلغارستان است.
- 2 - Phoebus.
- ۳ - Vesuvius آتشفشانی فعال در نزدیکی شهر ناپل که در سال ۷۹

میلادی شهرهای پامپئی و هرکولانوم را مدفون ساخت.

- ۴ - این دو نفر از صاحب منصبان محبوب امپراتور تئودوریک بودند که از گوتها بود، یعنی از تبار همین اقوام وحشی که در متن ذکرشان رفته است.
- ۵ - Campania منطقه‌ای در غرب ایتالیا مرکزی.
- ۶ - Ravenna شهری در شمال شرق ایتالیا مرکزی که در سال ۴۰۲ میلادی پایتخت روم غربی شد.
- ۷ - Verona شهری واقع در شمال شرق ایتالیا.

8 - Boreas.

9 - Zephyr.

۱۰ - Baccus معادل دیونوسوس در اساطیر یونانی که خدای شراب و

باروری است.

